تمیز باش

لاله جعفری • تصویرگر: نسیم بهاری

چَسبولانکا یک گلوله‌ی چَسبی بود که داشت چسب‌هایش را سِفت می‌کرد. یک‌هو جامِدادی را دید که دستمال برداشته تا خودش را تمیز کند.

چسبولانکا گفت: «اوه، اوه، دستمال! تا حالم به هم نخورده، باید یک کاری بکنم.»

تُندی یک مشت مُنجوق و پولکِ خُرد و شکسته چسباند به خودش و پرید سر راه جامدادی.

جامدادی گفت: «وای تو دیگه کی هستی؟»

چسبولانکا ناله‌ای کرد و گفت: «من ستاره‌ی ستاره‌ها بودم. از همه بیشتر برق می‌زدم، امّا یک شب خواستم خودم را تمیز کنم، ببین چه بلایی سرم آمد. همه جایم شکست. ستاره‌ی خرد و شکسته شدم. وای بروم که وقتی دستمال می‌بینم، زَهره‌تَرَک می‌شوم.» و تندتند رفت.

جامدادی با خودش گفت: «خوب شد دیدمش.» و دستمالش را انداخت زمین، اما یکهو جلوتر، چند تا پولک شکسته روی زمین دید که برق می‌زدند. رَدِّ آن‌ها را گرفت و به چسبولانکا رسید که هنوز دو تا منجوق روی سرش بود. خنده‌ای کرد و گفت: «کلَک خان! می‌دانستی که دیگر چَسبَت خوب نمی‌چَسبانَد؟»

چسبولانکا تازه پشت سرش رَدِّ منجوق و پولک‌ها را دید. یک‌هو چسبیل چسبیل لرزید و گفت: «نه جون شما، نمی‌دانستم.» و فقط دوید.